

بی عرضه
آنتوان چخوف



چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سر خانهای بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

– بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! بیایید حساب و کتابمان را روشن کنیم... لابد به پول هم احتیاج دارید اما مشاءالله آن قدر اهل تعارف هستید که به روی مبارکتان نمی‌آورید... خوب... قرارمان با شما ماهی 30 روبل...

– نخیر 40 روبل!

– نه، قرارمان 30 روبل بود. من یادداشت کرده‌ام. به مربی‌های بچه‌ها همیشه 30 روبل می‌دادم. خوب... دو ماه کار کرده‌اید...

– دو ماه و پنج روز!

– درست دو ماه. من یادداشت کرده‌ام. بنابراین جمع طلب شما می‌شود 60 روبل. 9 روز کسر می‌شود بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزهای یکشنبه با کولیا کار نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید.

چهره‌ی یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... اما لام تا کام نگفت!

– بله، 3 روز هم تعطیلات عید... به عبارتی کسر می‌شود 12 روز. 4 روز هم که کولیا ناخوش و بستری بود که در این چهار روز فقط با واریا کار کردید. 3 روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زخم، نصف روز یعنی بعد

از ظهرها با بچه‌ها کار کردید... 12 و 7 می‌شود 19 روز... 60 منهای 19،
باقی می‌ماند 41 روبل... هوم... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی
سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. اما لام تا کام نگفت!

– در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چایخوری با نعلبکی‌اش از دستتان افتاد و
خرد شد... پس کسر می‌شود 2 روبل دیگر بابت فنجان... البته فنجانمان بیش از
این‌ها می‌ارزید "یادگار خانوادگی بود" اما... بگذریم! بقول معروف: آب که از
سر گذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته از این‌ها، روزی به علت عدم
مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد. این هم 10 روبل
دیگر... و باز به علت بی‌توجهی شما، کلفت سابقمان کفش‌های واریا را دزدید.
شما باید مراقب همه چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید.
بگذریم... 5 روبل دیگر کسر می‌شود... دهم ژانویه مبلغ 10 روبل به شما داده
بودم...

به نجوا گفت:

– من که از شما پولی نگرفته‌ام...!

– من که بیخودی اینجا یادداشت نمی‌کنم!

– بسیار خوب... باشد.

– 41 منهای 27 باقی می‌ماند 14...!

این بار هر دو چشم یولیا واسیلی یونا از اشک پر شد. قطره‌های درشت عرق، بینی دراز و خوش ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که می‌لرزید گفت:

– من فقط یک دفعه، آن هم از خانمتان پول گرفتم... فقط همین... پول دیگری نگرفته‌ام...

– راست می‌گویید؟... می‌بینید؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم... پس 14 منهای 3 می‌شود 11... بفرمایید این هم 11 روبل طلبتان! این 3 روبل، این هم دو اسکناس 3 روبلی دیگر... و این هم دو اسکناس 1 روبلی... جمعاً 11 روبل... بفرمایید!

و پنج اسکناس سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم. اسکناس‌ها را گرفت، آن‌ها را با انگشت‌های لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب گفت:

– مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

– «مرسی» بابت چه؟!!

– بابت پول....

– آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارتتان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی!» چرا؟!!

- پیش از این، هر جا کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

- مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید، تا حالا با شما شوخی می‌کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم... هشتاد روبل طلبتان را می‌دهم... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه‌اش می‌کنید! اما حیف آدم نیست که اینقدر بی دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است اینقدر بی‌عرضه باشد؟!

به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «آره، ممکن است!»

بخاطر درس تلخی که به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رگم حیرت فراوانش، 80 روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمروئی، تشکر کرد و از در بیرون رفت... به پشت سر او نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است!».